

۲۵_ روایت واقعی سرنوشت ۴ نفر

این فایل صوتی شامل شرح حال چهار نفر بود و به علت کمبود وقت در مورد مابقی صحبت نشد و به فرصتی دیگر موکول شد.

مطلبی که می‌خواهم بیان کنم درباره زندگی هشت نفر آدم است؛ این آدم‌ها واقعی هستند و من در طول سال‌های طولانی، عموماً بین بیست تا سی سال، ارتباط نزدیکی با آن‌ها داشتم. برخی از آن‌ها در زندگی من مشورت‌جو بودند و من تأثیر زیادی بر زندگی‌شان داشتم، به‌طوری که به‌طور مرتب زندگی‌شان را با من هماهنگ می‌کردند. این هماهنگی شامل امور مختلف بود؛ گاهی مسائل کلی و عمومی مانند مسائل فکری و سیاسی و گاهی حتی مسائل خصوصی و خلوت‌های خانوادگی. اکثر آن‌ها شرایط پر مسئله‌ای داشتند و فراز و نشیب‌های زندگی‌شان بسیار بیشتر از یک انسان متوسط بود؛ اگر این فراز و نشیب‌ها را میان چند نفر تقسیم می‌کردیم، هر کدام زندگی پرماجرایی داشتند. بعضی از آن‌ها زندگی‌شان تحت تأثیر من نبود، اما ارتباط نزدیک و تنگاتنگ شخصی یا خانوادگی با آن‌ها داشتم؛ تقریباً با همه آن‌ها ارتباط خانوادگی مفصلی برقرار بود و زندگی‌هایمان با هم در هم تنیده بود.

هدف من از بیان زندگی این هشت نفر، ارائه تجربه‌ای است که در طول بیست تا سی سال با آن‌ها داشتم؛ تجربه‌ای که چندان خوشایند نیست و تلخی آن بسیار شدید است؛ تلخی‌ای که اگر خدا کمک نکند، شاید انسان نتواند آن را فراموش کند و در یک وضعیت سخت و طاقت‌فرسا باقی بماند. بسیاری از این تلخی‌ها، انرژی و عمر زیادی از من گرفته‌اند، مثلاً وقتی در ارتباط با تأسیس «باشگاه اندیشه» بودم، چه بسا برخی از آن‌ها انرژی، وقت و سرمایه‌ای که از من گرفتند، بیشتر از کلیت باشگاه بوده است.

بنابراین، این تلخی، تلخی‌ای است که با زندگی من عجین شده و در عین حال، کارنامه زندگی من است؛ کارنامه‌ای که حساس‌ترین سال‌های زندگی‌ام را در بر می‌گیرد. وقتی از تجربه موفق و ناموفق بیست تا سی ساله‌ام صحبت می‌کنم، در واقع دارم از کارنامه شکست‌های زندگی‌ام می‌گویم. منظورم این نیست که آن‌ها آدم‌های بدی هستند؛ به آن‌ها کاری ندارم. این بیان، شرح کارنامه خودم است. و ورود به زندگی آن‌ها، توضیحی برای یک بحث گروهی است. موضوع بحث از اینجا شروع شد که آیا ما در عالم خودمان انتخاب کرده‌ایم و چگونه در عالم ذر انتخاب کرده‌ایم؛ آیا همه چیزمان، حتی پدر و مادرمان، خودمان انتخاب کرده‌ایم؟ از نظر فلسفی چگونه ممکن است؟

بحث به اینجا رسید که عالم ذر همین حال حاضر است و هیچ عالمی پیش از آن به معنای زمان وجود ندارد؛ ما همین الان در حال انتخاب هستیم و همین حالا سرنوشت خود را می‌سازیم. برای اینکه از مباحث فلسفی خارج شویم و ببینیم

چگونه ممکن است انسان سرنوشت خود را انتخاب کند و همه چیز در اختیار او باشد، نگاه عادی و روزمره را بررسی می‌کنیم. نگاه اولیه بسیاری از ما، به‌ویژه کسانی که کمی مذهبی‌تر هستند، این است که سرنوشت انسان در اکثر موارد دست خود او نیست. مثلاً تصور می‌کنند که من در ازدواج باید با فردی همراه شوم که عمق وجود مرا حمایت کند و در زندگی دنیوی و آخرتی من مؤثر باشد. در این نگاه، سرنوشت انسان چیزی است که خارج از اختیار اوست.

اما اگر دقیق‌تر نگاه کنیم، می‌بینیم که برخی انتخاب‌ها دست ماست، هرچند سرنوشت ظاهراً تقدیری به نظر برسد. حتی اگر در عالم ذر نباشد، یا اگر دست دیگری باشد، یا اگر به خدا اعتقاد نداشته باشیم و سرنوشت را نتیجه سازوکار طبیعت و جامعه بدانیم، بسیاری از امور را به غیر خودمان نسبت می‌دهیم.

بحثی که در آنجا مطرح شد، این بود که نه، اتفاقاً همه چیز دست ماست؛ همه چیز در اختیار ماست، فارغ از عالم ذر، تقدیر، نگاه به خدا و طبیعت. اگر هم عالمی بر سرنوشت ما تأثیر دارد، در عمق وجود ما و در ذات ماست.

همین الان انتخاب‌هایی می‌کنیم، بسیار عمیق در وجودمان، و خودمان متوجه نیستیم؛ وقتی که در عمل سرمان گرم است به انتخاب‌هایی که فکر می‌کنیم در حال انجام آن‌ها هستیم، آن انتخاب‌های عمیقی که در وجودمان هست و بر ذات ما نشسته، اگر آدمی فرزانه و با بصیرت بیرون از ما باشد و در زندگی ما دقت کند، آن را می‌بیند. این انتخاب‌های بنیادی سرنوشت ما را تغییر می‌دهد، و ما خودمان فکر می‌کنیم که نه، دست ما نیست. فرض بفرمایید فردی پشت ماشین نشسته، فرمان را این‌ور و آن‌ور می‌کند؛ در دوراهی‌ها اینکه این طرف برود یا آن طرف را فکر می‌کند خودش انتخاب می‌کند، اما یک ریزه‌کاری‌هایی در ماشینش هست؛ مثلاً فرمانش می‌کشد به سمت چپ یا به سمت راست، یا چیزهای دیگر. یا ریزه‌کاری‌های روانیِ راننده که باعث می‌شود از این جاده برود یا از آن جاده.

وقتی در یک دوراهی که هر راهش به یک راه طولانی هزار کیلومتری منتهی می‌شود، شما یک ذره کوچکی - یک زاویه‌ی کوچکی - در فرمان‌تان تغییر ایجاد می‌شود، اگر راه سمت چپ را بروید هزار کیلومتر رفته‌اید به سمت چپ، و اگر راه سمت راست را بروید هزار کیلومتر رفته‌اید به سمت راست؛ و بعد از این هزار کیلومتر، این دو مسیر تفاوت پیدا می‌کنند. همین زاویه کوچکی که در عمق وجود انسان هست و انسان اصلاً به آن توجه نمی‌کند، در عمل سرنوشت او را تعیین می‌کند. شبیه همان راننده و همان ماشینی که در دوراهی‌ها، زاویه کوچکی که در فرمانش ایجاد می‌شود سرنوشت او را در پایان هزار کیلومتر مشخص می‌کند. انسان هم همین‌طور است؛ در عمق وجودش چیزهایی هست که این انتخاب‌های ذاتی و وجودی، سرنوشت او را بعد از سی سال تعیین می‌کند.

من برای اینکه به شما نشان بدهم نمونه‌هایی از این انتخاب سرنوشت در آدم‌ها را عنوان کردم. و اینکه چگونه آدم‌هایی را دیده‌ام و شاهد بوده‌ام طی سال‌های طولانی که ابتدای این زمان طولانی در یک حالت بوده‌اند و در انتهای آن در شکل دیگری، به گونه‌ای که هرگز انسان باور نمی‌کرد. اینکه مثلاً کسی که الآن فرض کنید خیرترین آدم است، بعد از بیست سال معکوسش بشود؛ کسی که زندگی مبارزاتی چریکی دارد به این شدت، تبدیل بشود به آدمی خودخواه که تمام نیرو و توان مبارزاتی‌اش را می‌گذارد در جهت مخالفت با اهدافی که ابتدای زندگی‌اش برای آن‌ها همه چیز را هزینه می‌کرد. و اینکه چگونه آدمی که سراپا در شرایط نامساعد از حیث زندگی و از حیث هوی و هوس است، شرایط خوبی پیدا می‌کند، و کسی که معکوس او بوده، در نهایت تبدیل می‌شود به چیزی خلاف آن. و چگونه آدم فعال و قدرتمندی که در واقع هست، تبدیل می‌شود به منزوی‌ترین آدم، و آدم منزوی تبدیل می‌شود به فردی که بیش از همه تأثیرگذار است.

این نمونه‌هایی است که من در زندگی خودم، در ارتباط مستقیم و در طی سال‌های طولانی - بین بیست تا سی سال - تجربه کرده‌ام. و عرض می‌کنم این تجربه به قیمت عمر من تمام شده، و بخشی از کارنامه زندگی من است. طبیعتاً برای من هم خوشایند نیست درباره‌اش صحبت کنم. مطلب بعدی که باید قبل از این ذکر کنم این است که این هشت نفر با اینکه انسان‌های واقعی هستند، من اسم‌شان را ذکر نمی‌کنم. اگر کسی هم متوجه بشود یا حدسی بزند، از من سؤال نکند، چون به هیچ وجه جواب نمی‌دهم. دلیل اینکه جواب نمی‌دهم این است که من دارم درباره آن‌ها قضاوت می‌کنم؛ درباره‌ی نیات باطنی‌شان، درباره روحشان و انتخاب‌های ذاتیشان. و این قضاوت کار درستی نیست. به همین خاطر نامشان را ذکر نمی‌کنم، چون خودم هم از حیث شرعی و اخلاقی و وجدانی نمی‌توانم بگویم صددرصد چنین قضاوتی که می‌کنم درست است. اصلاً خیلی هم به آن‌ها کاری ندارم؛ من این عبارت را دارم می‌گویم. فرض می‌کنم که تمام این چیزی که می‌گویم مثل یک رمان است؛ رمانی که شخصیت‌های واقعی ندارد و خیلی هم فرقی نمی‌کند که داشته باشد یا نه، چون ترسیم این است که انسان چگونه سرنوشت خود را انتخاب می‌کند.

آقای شماره یک که من ترسیم می‌کنم این‌طور سرنوشت خودش را انتخاب کرده، ممکن است قضاوتم درست باشد یا غلط. اولاً هرگز حاضر نیستم این قضاوت به نام من ثبت شود، چون بعداً باید جواب بدهم در آن دنیا و این دنیا پیش وجدان خودم. اصلاً چنین مسئولیتی را نمی‌پذیرم. و علاوه بر این، اهمیت هم ندارد که این ترسیمی که من می‌کنم، این آقای شماره یک، واقعاً مصداق این ترسیم هست یا نیست. این ترسیم، ترسیم درستی است و مصداق‌های زیادی هم حتماً در عالم دارد. اینکه این آقا هست یا نیست به من ربطی ندارد؛ فرقی نمی‌کند و اهمیتی هم ندارد.

این‌ها افرادی هستند که اکثراً در واقع رابطه‌مان با آن‌ها خیلی زیاد نیست. مطلب آخر هم به عنوان مقدمه این است که دوستان شما که داریم می‌شنویم و دوستانی که بعداً خواهند شنید، هیچ کدام از این‌ها جزو این هشت نفر نیستند. در این موقع کسی فکر نکند منظور خود اوست یا چیز دیگری؛ نه، هیچ کدام از شما و کسانی که احتمالاً بعداً این فایل را گوش می‌دهند، جز این هشت نفر نیستند و هیچ کدام از این‌ها هم خانم نیستند. به دلایلی، خانم انتخاب نشده‌اند؛ این هشت نفر آقا هستند. هیچ کس فکر نکند که منظور خودش است. به اضافه اینکه اکثر دوستانی که اینجا هستند، ارتباط ما به اندازه بیست تا سی سال نیست، خیلی کمتر از این مقدار است.

افراد را به صورت شماره‌های یک تا هشت معرفی می‌کنم تا اسامی‌شان ذکر نشود. از این هشت نفر، چهار نفر و دو نفر را بیشتر با هم مقایسه می‌کنم تا ارتباط و تناسبشان با هم شناخته شود و معلوم شود که چه تفاوت‌هایی دارند و چگونه سرنوشت خود را انتخاب کرده‌اند.

نفر شماره اول که می‌خواهم ذکر کنم، فردی است که یکی از طولانی‌ترین سابقه‌ها را من با او داشته‌ام، اما خیلی عمیق نبود، غیر از یک دوره کوتاه. فردی که بین دوستان ضرب‌المثل بود: اهل خوش‌گذرانی است. البته اهل حرام و معصیت نبود، ولی فرض کنید اهل تفریح و مسائل خوراکی بود و خودش ذکر می‌کرد که از بچگی به این شناخته شده بود. نمونه‌ای بود که آدم فکر می‌کرد هرگز یک کار جدی نمی‌تواند بکند و هرگز از مشتهیات شکمی نمی‌تواند بگذرد. ضرب‌المثل بود بین دوستان که این جلوه‌ای از آدمی است که اهل هوی و هوس به معنای خیلی نازل آن است. هوی و هوسی که، همان‌طور که عرض کردم، اهل گناه و معصیت، حداقل به شکل ظاهری، نبود. نمونه‌ای از آدمی بود که هیچ حساب و کتابی با او نمی‌توانستید داشته باشید؛ فرض کنید اگر ساعت هفت با او قرار می‌گذاشتید، ممکن بود ساعت دوازده بیاید. آدم فکر می‌کرد این هرگز به یک نقطه مشخص نمی‌رسد و خودش هم ابایی نداشت که خود را این‌گونه ترسیم کند و به راحتی دنبال این چیزها باشد و بگوید «من دلم با این چیزها خوش است، شما چیکار دارید». هیچ ابایی نداشت، برخلاف سه نفر از چهار نفر اول که درست معکوس این فرد بودند و در بعضی موضوعات آدم‌های جدی و محکمی بودند.

این فرد در عین تمام حالت‌هایی که داشت —بی‌خیالی، بی‌حسی، خوش‌گذرانی— دو ویژگی روشن داشت: اول اینکه بر کینه توقف نمی‌کرد؛ یعنی بدترین حالت هم که پیش می‌آمد، دو روز بعد فراموش می‌کرد و به حدی این شدید بود که آدم فکر می‌کرد هیچ معیاری ندارد. مثلاً امروز با بدترین زد و خوردی که داشت، دو روز بعد می‌دیدید جلوتر از همه از طرف مقابل دفاع می‌کند؛ طوری که انسان را کلافه می‌کرد و گاهی به عنوان یک چیز منفی تصور

می‌شد. دوم اینکه در زندگی روزمره و حرکاتش جایی توقف نمی‌کرد؛ پیوسته در حال فعالیت بود. اگر امروز در یک فعالیت کلی نیرو گذاشته بود و زمین می‌خورد، فردا از جای دیگری شروع می‌کرد. همانند ضرب‌المثل «گر به مرتضی علی هر جا بندازیش، چهار دست و پا فرود می‌آید»، با این تفاوت که جنبه مثبتش را در نظر بگیرید؛ یعنی همیشه در جریان و فعال بود. هر دو خصلت او، عدم توقف بر کینه و عدم توقف بر یک عمل، مشهود بود. برخلاف دیگران، این فرد قدم به قدم رشد کرد در زندگی دنیایی و آخرتی، به طوری که انسان تعجب می‌کرد. فردی که آدم فکر می‌کرد به درد مسئولیت‌هایی مثل تحویل دستگاه یا امانت نمی‌خورد، به مرور نشان داد قابلیت‌های خود را در زمینه‌های مختلف نشان می‌دهد، اگرچه گاهی ظاهرش خلاف این تصور بود. به طور خلاصه، دوستان این فرد بیشتر گرایش به خوش گذرانی داشتند، ولی ویژگی‌های مثبت و رشد مستمرش برجسته بود.

این فرد مسئولیت‌های جدی در جامعه پیدا کرد و در شهری بود، سپس به تهران آمد و چندین مسئولیت همزمان بر عهده گرفت، هر کدام از این مسئولیت‌ها برای یک فرد نیازمند آبرو و اعتبار زیادی بود. او در عین حال هیچ‌یک از این آبروها، اعتبارها و صلاحیت‌ها را بی‌هیچ مشکلی به دست آورد و همه را همزمان با حفظ سمت مدیریت کرد. از حیث معنوی و روحی نیز حداقل گیر و مشکلی نداشت و زندگی متعارف روحی و معنوی خودش را داشت، برخلاف سه نفر دیگر از این چهار نفر.

نفر دوم که می‌خواهم درباره‌اش صحبت کنم، تقریباً تمام ویژگی‌هایش ضد فرد اول بود. او در خیر و کار خیر چنان افراطی بود که تمام دوستانش بدون استثنا با او مخالفت می‌کردند. کسی نمی‌توانست فردی با شدت انگیزه خیر او پیدا کند. برای مثال، اوایل طلبگی، دوستان می‌گفتند در یک کلاس درس حدود هشتاد نفر روی زمین نشسته بودند؛ بعد از پایان درس، او دو نفر غریبه را پیدا می‌کرد و به آن‌ها کمک می‌رساند. فرض کنید فردی می‌گفت نفت کم دارم یا کوپنی ندارم؛ او فوراً اقدام می‌کرد و کار را تا حصول نتیجه پیگیری می‌کرد، بدون توجه به اینکه افراد دیگر چه می‌گویند. تمام زندگی او چنین بود؛ افراد از شدت تلاش و انگیزه‌اش در کار خیر به نوعی واهمه داشتند.

همچنین در امور تجارت و کسب و کار، او توان و قدرت بی‌نظیری داشت؛ اگر کسی می‌خواست ماشین بخرد یا فعالیت اقتصادی انجام دهد، او بهترین همراه بود، البته با نیت خیر. حتی اگر همراه او می‌رفتید، ممکن بود بدون توجه به مسائل دیگر، تمرکز کامل روی کمک به دیگران داشته باشد؛ برای مثال، یک بار در میدانی در ورودی شهر قم، یک گاریچی یخ می‌فروخت و او بلافاصله مشکلات او را بررسی و حل کرد، حتی اگر مسافری که قرار بود همراهی شود، عقب می‌افتاد یا کار دیگری پیش می‌آمد.

زندگی او پر از چنین نمونه‌هایی بود. اما در عمق وجودش، یک احساس، یک انتخاب و یک شرط برای همه کارهایش بود؛ یک «اما و اگر» از این که «من فلانی، من شماره دو هستم، دارم کار می‌کنم». محوریت او در کار خیر—برای هر کار، برای هر اقدام—بر پایه همین «من» بود و این محوریت اهمیت ویژه‌ای در زندگی او داشت. این «من محور بودن» و «اما و اگر» در کنار خصلت‌هایی که داشت، به این راحتی قابل تغییر نبود. نوعی که شاید شبیه عقب‌ماندگی به نظر می‌رسید، او هرگز از حیث استعداد، هوش و قدرت درک نداشت، اما این «اما و اگر» وقتی ظاهر می‌شد، چیزی ایجاد می‌کرد که به آسانی نمی‌شد از آن عبور کرد و گاهی شبیه نوعی محدودیت یا عقب‌ماندگی به نظر می‌رسید.

با گذر زمان و استمرار کار خیر، این «اما و اگر»، این محوریت «من»، به دلیل ارضا نشدن و اغنا نشدن، پررنگ‌تر و مطرح‌تر می‌شد. هرچه زمان می‌گذشت، انسان می‌دید که او بیشتر و بیشتر گرفتار همین «اما و اگر» می‌شود و این کم‌کم به ناراحتی و گلایه از دیگران تبدیل شد. او از این که به تلاش‌هایش توجه نمی‌شود، گله می‌کرد: «چرا به من نمی‌رسند و نمی‌بینند که من دارم این کار را انجام می‌دهم؟» این گلایه‌ها کم‌کم تبدیل به تنازع شد؛ وقتی با او صحبت می‌کردی، می‌دید که از جامعه و عدم توجه دیگران گله‌مند است: از این که کسی نمی‌فهمد او چه کرده، حتی از کسانی که موفق شده‌اند و مقام گرفته‌اند، در حالی که او در گذشته برایشان مسئله‌ای را حل کرده بود. این تنازع روزه‌به‌روز پررنگ‌تر می‌شد و جلوه‌اش شدیدتر می‌شد. اما همین حجم کوچک به مرور حجیم‌تر شد و گرفتاری او هم شدیدتر و نگران‌کننده‌تر شد، تا جایی که آدم نمی‌دانست چکار باید بکند. کم‌کم این جنبه‌های خیریه تغییر ماهیت داد و به فعالیت‌های بیزینسی تبدیل شد، در خدمت اثبات منیت او؛ یعنی «منی هستم که این کار را انجام داده‌ام». مثلاً اگر کسی را کمک می‌کرد، بعدها وقتی آن فرد موفق می‌شد، همه می‌فهمیدند که او پشت این موفقیت بوده است.

با وجود تلاش برای استفاده از توان بیزینسی‌اش، اساساً این مسیر غلط بود و از همان ابتدا باطل بود. این جریان پررنگ‌تر شد و توان بیزینسی عظیم او که بی‌نظیر بود، کم‌کم تبدیل به ابزاری برای اثبات «من هستم که این کارها را کرده‌ام» شد. این قدرت او، که در ابتدا برای کمک به دیگران و خیر بود، به مرور برای تحقق خواست‌های شخصی و نشان دادن منیتش به کار گرفته شد، تا جایی که غیرممکن‌ترین کارها را ممکن می‌کرد و می‌خواست اولین کسی باشد که حمایت‌هایش را عمومی می‌کرد.

اما این مسیر بالاخره به بن‌بست رسید: امروز، از آن توانایی بیزینسی و خیرات اثری نمانده است، و وضعیت او به جایی رسیده که طلبکاران بسیاری دارد و دوستانش—که برخی از همان هشت نفر هستند—سعی می‌کنند او را از مشکلات

جدی مالی و حقوقی محافظت کنند و کارش به زندان نرسد. گذران زندگی اش اکنون مبتنی بر حقوق همسرش و نماز استیجاری است.

این توضیح تقریباً ده دقیقه طول کشید، اما مسیر او یک سیر بیست ساله بود، که بخش زیادی از زندگی من هم با او درگیر بود و چه نیروها که صرف شد، چه سفرها و مذاکرات روحی طولانی، تا او قانع شود که برخی کارها درست و برخی غلط است.

نفر دوم برخلاف نفر اول، با وجود ویژگی های بی نظیر، سرنوشتش کاملاً برعکس شد.

نفر سوم، جزو مبارزترین افرادی بود که در انقلاب دیده ام. تیپ هایی مثل فرم حنیف نژاد را کنار بگذارید؛ این فرد سال های طولانی زندگی اش را وقف انقلاب و مبارزه کرده بود. مبارزه با خون و زندگی او عجین شده بود، و جز فعالیت سیاسی و اجتماعی انگار زندگی دیگری نداشت. توانایی او در کار انقلابی، تبلیغاتی و اجتماعی فوق العاده بود. اگر به او می گفتم تو پخانه تبلیغاتی بیراه نبودی، قدرت او در کارهای تبلیغاتی و توان روحی اش، حتی با وجود فشارها و سختی ها، قابل تحسین بود و ضعیف نبود.

اگر فردی را می دید که اندکی جنبه های روحی و معنوی و ارزشمند در او بود، او شیفته این ویژگی ها می شد و تمام نیروی خود را برای خدمت به این فرد به کار می گرفت. تمام عمرش صرف خدمت به آدم های درجه یک شده بود و در عین حال استقلال کامل داشت؛ هیچ ضعفی در استقلالش نبود. قدرت و توان او به گونه ای بود که اگر حتی کمترین امکانات در اختیارش قرار می گرفت، می توانست با گروهی کار کند و از یک کاه، کوه بسازد و مسئله ای عادی را به مسئله ای ملی تبدیل کند. تمام عمرش از هیچ چیز برای خود استفاده نکرده بود؛ نه خانه، نه مال، نه فرش، نه امکانات شخصی. خانواده ای به زور تشکیل داده بود که همسرش، زن بی نظیری بود و بالاترین ارزش او این بود که توانسته بود با چنین فردی کنار بیاید.

حتی خانه ای که دیگران برایش فراهم می کردند، دو روز بعد ممکن بود در معرض حراج بانک باشد، اما او این موضوع را نمی دید؛ گویی اصلاً اهمیت نمی داد که خانه داشته باشد یا نداشته باشد. یادم هست در سال ۱۳۸۶، در سرمای شدید، خانه اش هیچ امکانات اولیه ای نداشت، حتی یک وجب موکت یا فرش. او بدون اینکه فکر کند حداقل برای سرپناه خود کاری کند، پتوهای را که برای خیریه در نظر گرفته شده بود، به ما سپرد تا زیر خودمان پهن کنیم، حتی در شرایطی که بچه های کوچک هم همراه ما بودند.

روحیه او خاص بود؛ در سر دعوایها، یادش می‌رفت که اصل ماجرا چیزی بزرگتر و ارزشمندتر است. زندگی او صرف اهداف روحی، فرهنگی و انقلابی شده بود. دعوای او با دیگران همواره برای اهداف ارزشمند و وجدانی بود، نه برای مسائل شخصی. برای مثال، دعوای او سر حقوق یک زندانی یا کمک به خانواده شهید بود، نه بر سر اینکه به او توهینی شده باشد. وسط کارها، این دو جنبه با هم قاطی می‌شد و بارها پیش می‌آمد که آدم گیج می‌ماند. فرض کنید سر یک کار ارزشمند فرهنگی بود و می‌دید کسی روی یک میز نشسته است؛ خود او در طول عمرش روی میز نشسته بود و به میز علاقه نداشت. وقتی میز به او داده می‌شد، رد می‌کرد و گاهی آتش می‌زد که جلو آتش بنشیند. اما بعدها بارها سر مسائلی مانند اینکه یک کسی، یک دست کت و شلوار یا یک جفت کفش نو خریده، اعتراض می‌کرد.

تصور کنید فردی که عمری در انقلاب و در خدمت مردم و در بهترین و ارزشمندترین کارهای فرهنگی کشور—از پنجاه سال پیش از انقلاب—نقشی داشته، یکدفعه نسبت به چنین مسائل کوچکی حساس شود. مثلاً می‌دید که کسی یک جفت کفش نو دارد و او ندارد، معترض می‌شد و بیان می‌کرد، آدم تعجب می‌کرد که این همه اشتباه و قاطی شدن امور از کجا آمده است. یعنی عمق وجودش، یک جای مهم را همیشه فراموش کرده بود؛ «منی» که وسط این مشغله‌ها می‌آمد، باعث می‌شد به برخی جزئیات توجه نکند و تمرکز بر کارهای اصلی‌اش گاهی تحت تأثیر قرار گیرد.

او حتی در وسط کارها حاضر می‌شد دعوا کند و کارش به جایی رسید که در مقابل کسی قرار گرفت و خواست که او را نابود کند، چنان که خودش می‌گفت: «من مولانا هستم و او شمس من است. این توجه حتی به دلایل بسیار جزئی مانند یک دست کت و شلوار یا کفش نو هم می‌رسید. او یک دعوای ویژه با آقای میرسلیم داشت، ولی افراد دیگری مانع شدند که درگیر شود. او تمام توان تبلیغاتی، تجربه پنجاه ساله و ارتباطات گسترده‌اش را صرف آن کرد که برای از بین بردن حیثیت، موقعیت، آبرو و زندگی روحی و معنوی کسی که گمان می‌کرد شمس اوست، به کار گیرد و او را ساقط کند؛ در حالی که اگر همین توان را برای خود یا چند نفر دیگر به کار می‌گرفت، زندگی‌شان رونق بسیار بیشتری می‌یافت.

اگر بخواهیم این نفر سوم را با نفر اول مقایسه کنیم: نفر اول با ویژگی‌های برعکس باید سرنوشتش خراب می‌شد اما سرنوشت او در دنیا و آخرت به خوبی رقم خورد. این سه نفر بعدی نیز شرایطی داشتند که باید دنیا و آخرتشان آباد می‌شد، اما ویژگی‌های عمیق و جزئی‌شان گاهی مسیر سرنوشت را تحت تأثیر قرار می‌داد.

نفر چهارم در خودسازی روحی بی‌نظیر بود. اگر می‌خواست توبه کند، توبه‌اش چنان عمیق بود که شبیه آنچه در نهج‌البلاغه آمده، برای انسان عادی قابل تصور نبود؛ گویا هر اثر حرامی که به او چسبیده بود، با توبه او حل و زدوده

می‌شد. او با افرادی که از نظر معنوی سرآمد بودند ارتباط می‌گرفت و با همه آن‌ها تعامل می‌کرد، اسرار و تجربیاتشان را درک می‌کرد و بالاترین جبهه‌ها و فرصت‌ها را در اختیار داشت، گویی تقدیر ویژه‌ای داشت که دیگران از آن بهره‌مند نبودند.

در انتخاب کسانی که با آن‌ها همکاری می‌کرد، بسیار خوش سلیقه و دقیق بود و بیشترین بهره و روزی را از ارتباطاتش می‌برد. اما دو خصوصیت مهم داشت: اول، نمی‌توانست از هوی و هوس خود بگذرد، و دوم، همه کارهایی که انجام می‌داد باید اثباتی از مدیریت، ریاست و اعتبار او داشته باشد. و اگر جایی خللی ایجاد می‌شد، رفتارها ناگهان تغییر می‌کرد. اوایل این خلل‌ها بسیار کوچک بودند و توجه چندانی به آن‌ها نمی‌شد، زیرا ویژگی‌ها و صفات ارزشمند او چنان زیاد بود که این مسائل کوچک اهمیت نداشتند. مثلاً فرض کنید فردی با استاد بزرگ اخلاق و معنویت عقد اخوت بسته باشد، مانند حاج آقا مجتبی تهرانی در اوایل دوران جوانی‌اش، و سال‌ها با چنین پیوندی زندگی کرده باشد. در زمینه گذشت و ایثار، او نفر اول بود و می‌توانست شدیدترین کارها را انجام دهد، حتی وقتی هیچ چیزی نداشت. اما وقتی صحبت از مدیریت و ریاست می‌شد، هرگونه خلل و بی‌توجهی به جایگاه نفر اول بودن قابل قبول نبود. در چنین موقعیت‌هایی که ریاست اهمیت داشت، او نمی‌توانست به راحتی از آن بگذرد. حتی در امور بسیار بی‌اهمیت که برای دیگران ارزشی نداشت، او حساس بود و در برخی دوره‌ها مشاهده می‌شد که حتی سر مسائل کوچک مالی یا مدیریتی، دعوا و اختلاف پیش می‌آمد؛ و در این موارد، او بود که بدون آنکه دعوا را به خود اختصاص دهد، امور را مدیریت و حل می‌کرد.

ریاست او در نهایت کاملاً به دست خودش بود و کسی اعتراضی نداشت، زیرا این ریاست، با وجود کم‌اهمیت بودن در نگاه دیگران، برای کسی که این همه اهل گذشته و تجربه بود، اهمیت ویژه‌ای داشت. بیش از همه، کسی که حرف نداشت من بودم. مثلاً در همین گروه، اینکه فرض کنید من یا کسی دیگر دبیر جلسه باشیم، اهمیتی نداشت؛ اهمیت واقعی زمانی بود که فردی از نظر خودسازی و توانایی‌های ذاتی جلوتر از دیگران بود. کسی که مشکل ریاستی داشت، آن قدر جزئی و دقیق بود که عموم افراد حتی تصور نمی‌کردند این انتخاب ذاتی تا چه حد بر سرنوشت فرد اثر می‌گذارد. این انتخاب‌های عمیق و ذاتی، تنها برای صاحب‌نظران و کسانی که تجربه کافی داشتند، آشکار بود.

یکی از بزرگان نیز به من هشدار داده بود که این فرد در مسائل ریاستی بسیار جدی است و نباید ساده گرفته شود. هوی و هوس او در برخی موارد اهمیت می‌یافت ولی در طول زمان خیلی مسئله جدی‌ای برای او نشد الا زمانی که با این مسئله ریاست ترکیب شد. با گذر زمان، به فردی تبدیل شد که تمام توان، تجربه و ظرفیت او صرف حفظ و تثبیت

این ریاست شد؛ این تمام مقدساتش را به کار گرفت بر علیه کوبیدن مقدس‌ترین چیزهایی که به آن اعتقاد داشت؛ برای چه؟ برای این که آن ریاست مشکل پیدا کرده بود و مقداری هم آن هوی و هوس‌ها و اصلاً آدم دیگری شد، چیز دیگری شد. تمام آن جنبه‌هایی که آدم در طول سال‌های طولانی می‌دید - و به‌خصوص من هم تأثیر فوق‌العاده زیادی داشتم برای این که این اتصال برقرار شود به جاهایی که او با تمام قوتش برای اتصال به آدم‌های معنوی نتوانسته بود به اتمام برساند - آدمی که این قدرت را داشت در اتصال به منابع معنوی، به آدم‌ها، یک جاهایی در موارد خاص کم آورده بود، و آن‌ها هم در اداره‌اش کم آورده بودند. و من نیروی زیادی گذاشتم که این‌ها به هم وصل بشود. همه این اتصال یک اعتبار معنوی به او داد. به نظر می‌رسید - هیچ قضاوتی در کار نیست چون فرد اصلاً برایم مهم نیست - که تمام این موقعیت ویژه‌ای را که قبلاً داشت، موقعیت ویژه‌ای که در ارتباط تنگاتنگی که با هم داشتیم پیدا کرده بود، همه را به کار گرفت برای کوبیدن مقدس‌ترین چیزهایی که در طول زندگی باید داشته باشیم. و هنوز هم به نظر می‌رسد که در همان منوال است؛ البته شواهدی وجود دارد که این یک موقعی برمی‌گردد. شواهدش هم جدی است. که اگر برگردد، نشان‌دهنده این است که آن انتخاب ذاتی برای منیت و ریاست آن قدر قوی نبوده است که بتواند سیر او را به سمت تباهی و باطل تضمین کند. و عمل ارزشمندی که داشته - که کم هم نبوده، خیلی هم عمل‌های ارزشمندی داشته، اصلاً بی‌ظنیر؛ نظیرش را نمی‌توانیم داشته باشیم - آن عمل بی‌ظنیرش و آن کارهای خیری که کرده، دستگیری‌هایی که از عده زیادی کرده، آن دستگیری‌ها قدرتش بیشتر بوده از آن انتخاب ذاتی و او را کشانده به راه مثبت. این الآن در یک دوراهی است. بعضی شواهد نشان می‌دهد که همین الآن مشغول است با تمام قوا در جهت باطل؛ هم شواهدی نشان می‌دهد که به‌زودی آن اعمال مثبت و اعمال به‌اصطلاح قدرتمندی که داشته، کمکش می‌کند که بتواند از دست این سرنوشت منفی - که نزدیک است زندگی‌اش را تمام بکند - نجات پیدا کند.